

عشق این سردربر

دفتری از عزرا و عزرا قصیدے

اسما خیر

پیشکش می کنم این دفتر را به دوستِ سخن شناسم،
پزشكِ گرانمایه، دکتر عطاء منتظری،

با مهر و سپاس
اسماعیل خوبی

آسمان داند و خورشید

ای که گویی به جهان گوهرِ انسانی نیست!
همچنین است که می گویی و می دانی، نیست!
یار را به که نیاری به محک در یاری:
کاین در ار باز شود، جز به پشیمانی نیست.
نیم بسمل چو شود مرغ، خلاصش مرگ است:
به که آن یار نباشد که تو را جانی نیست.
«گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است»
چیست، با این همه، گر گوهرِ انسانی نیست؟
زین گران موج که بر کشتی می ما می تازد
کیست، چون بحر، که چینی ش به پیشانی نیست؟
بر جبین است که موج غم مان چین فکند:
خاطر ما دلِ دریاست که توفانی نیست.
خانه، چون موج، به جولانگه توفان داریم:
گو به سیلاب که ما را غم ویرانی نیست.
صدفِ گود نشین راست که در هم شکنند:
محنتی بر خزفِ ساحلی ارزانی نیست.

تا که دریا نشده ستی دلِ آسوده مخواه:
 هستی ی موج به جز عینِ پریشانی نیست.
 چشمِ کف در رخِ دریا چه تواند دیدن؟
 که همین کز رخِ او چشم بگردانی، نیست.
 نقش بر آب دواند شدنِ آنی ی موج:
 طرفه صورتگرِ مرجان شدنِ آنی نیست.
 موجِ سودازده با دُرِّ شکیب آور گفت:
 - «سَبْکُ از خویش برآ، جای گرانجانی نیست.»
 دُرِّ لب دوخته با موجِ هیاهوگر گفت:
 - «به عمل کار برآید، به سخندانی نیست.»
 جز که آسان نتوان برد به آسانی راه،
 مشکلی نیست که راهی ش به آسانی نیست.
 تا به ساحل نرسد موج نخواهد دانست
 که ورا فرصتِ واگشت و پشیمانی نیست.
 حلقه ی دریا بسته ست به زنجیره ی رود:
 ذاتِ باقی به جز از سلسله ای فانی نیست.
 آسمان داند و خورشید که دریا را نیز
 دورِ طولانی ی عمر اینهمه طولانی نیست.
 چون صدف، لب ندرانیم که گوهر داریم:
 بحر را هیچ نیازی به دُرافشانی نیست.

بهشتی در جهنّم

«نابهنگام بهارم که به دی می شکتم.»
خاقانی

چو جامِ باده، بلای منی و همدم من.
غم منی و همانا که داروی غم من.
جوان چو بودم، این عالم از تو خالی بود؛
کنون که پیر شدم، آمدی به عالم من.
مرا چه کار به کارِ حقیقت است و مجاز؟
که از تو طرفه بهشتی بُود جهنّم من.
فتاده است چو ابرم بسی گره در کار:
گره گشای من این گریه ی دمامد من.
لبِ تو نازم، برچین به بوسه اشکِ مرا:
به لاله برگِ تو افشان خوش است شبنم من.
به خاکِ خویش دلی داشتم بهار آیین.
ز آبِ غربت پژمرد جانِ خُرّم من.
به خاکِ غربتم آن چشمه سارِ سر در خویش
که بیخِ هیچ گیاهی ننوشت از نم من.
مگر به بوی تو یابم رهی به گلشنِ عشق:
که کند کرد لجنزارِ قهر و کین شم من.

رمیدم از همگان، بس که از رهم بردند؛
مگر توام به ره آری، غزالِ خوشِ رمِ من!
سخن ز داغ هزاران هزار سرو سہی است:
یکی دو تا بُبُود - ای یگانه! - ماتمِ من.
هزار زخمِ گدازانِ کین به دل دارم:
طیبِ عشقِ فراهم کناد مرهمِ من.
به دی شکفته بہارم کہ نابہنگامم:
ہمین تو پیشرسِ آلالہ بر خور از دمِ من.

۲۴ اسفند ۶۴ و ۲۸ خرداد ۶۵ - لندن

دلَم چون شب

چنان کاید ز پی در سینه هر دم را دمی دیگر،
غمی نارفته از دل باز می آید غمی دیگر.
حکیم مرگ بگشاید مگر این دور باطل را:
دمی دیگر غمی دیگر، غمی دیگر دمی دیگر.
بلی، روزی بنی آدم رها گردد ز بندِ غم:
ولی روزی که در عالم نباشد آدمی دیگر.
نهالِ هستی ی آدم نمی آرد ثمر جز غم،
دعا کن بعد از این عالم نباشد عالمی دیگر.
دلَم، چون شب، سیه پوش است و چشم اختر شمارِ اشک:
که هر دم جمع یاران را فزاید ماتی دیگر.
ز بد هرگز نمی زاید به جز بد، وینچنین باید:
مسیحایی دگر ناید، چو ناید مریمی دیگر.
امام مرگدینان نیز خواهد ماند در تاریخ:
به نام آن که از او خشک آمد زمزمی دیگر.

وصالت عینِ حرمان شد ...

هنوز از گریه لبریزم، بمان با من دمی دیگر:
 که بر گلبرگِ دامانت فشانم شبنمی دیگر.
 چه دامی در رهت چیدند، ای آهوی خوشرفتار!
 که رم کردی چنان کز ما هم اکنون می رمی دیگر؟!
 وصالت عینِ حرمان شد؛ چرا کوشم به دیدارت؟
 چه حاصل دارد افزودن بدان بیشم کمی دیگر؟
 شبِ آغوش چون بگذشت، صبحِ عشوه دلکش نیست:
 من از دریا عطشناکم، چه یابم از نمی دیگر؟
 نه در آغوشِ تو کامی، نه از دیدارت آرامی:
 رَوم تا زخمِ جانم را بیابم مرهمی دیگر.

من اینها گویم و دل جعدِ بازیگوش او گیرد
 که: من هرگز نیارم بر گزیدن همدمی دیگر.

هنوز از گریه لبریزم، بمان - ای شب! - دمی دیگر:
 که بر گلبرگِ یادِ او فشانم شبنمی دیگر ...

عشق

همچنان دارم دلی شیدای عشق،
جاودان سودای او سودای عشق.
ماهی ی چالاکِ صد جو جست و جو،
مقصدِ والای او دریای عشق.
صد هزار آوا نهران در نای او،
نای او نای هزار آوای عشق.
تو به تویش، تو به تویش، تو به تو،
جای عشق و جای عشق و جای عشق.
پیشِ چشمش نقش تنها نقشِ دوست،
رای او در سر همانا رای عشق.
دوش و امروز، امشب و فردای او،
دوش و امروز، امشب و فردای عشق.
بوده عمری در پی ی همتای خویش،
ذاتِ خود را یافته همتای عشق.
واله ی والایی ی والای خویش،
عاشقِ زیبایی ی زیبای عشق.

کینه ورزد کینه ورزان را به جان،
تا همه دنیا شود دنیای عشق.
پای دارد بر سرِ افلاك، لیک،
سر گذارد بنده وش در پای عشق.
گر فرو میرد دلِ شیدای من،
وای عشق و وای عشق و وای عشق.

بیست و نهم خرداد ۶۴ - لندن

شب صفتی مکن چو غم ...

از همه سو نگاه در جُستنِ راه می کنم:
نیست برونشدی ز غم، هر چه نگاه می کنم.
نیست برونشدی ز غم، الاّ کاین روزنِ دم:
تا نی ام آن این عدم، عمر تباہ می کنم.
نیست برونشدی ز غم، الاّ کاین روزنِ دم:
یعنی عیشکی که من گاه به گاه می کنم.
بگذرد از حد چو تعب، چاره نماند ز لعب:
گاه به گاه عیشکی، خواه نخواه، می کنم.
منفجرم، چو جانِ می، هی، غمِ جانگداز، هی!
کوه اگر شوی، تو را پرّکِ گاه می کنم.
شادی ی نا امیدِ من راه بیست بر محن:
طعنه بر اشکِ می زخم، خنده بر آه می کنم.
گر که بنالم از غمان، گردد خصم شادمان:
قصّه ی غصه ها همان با دلِ چاه می کنم.
رهر و راهِ عشقم و مانده به زمهریرِ کین:
از تب و تابِ مهرِ تو شال و کلاه می کنم.

بارد از آسمانِ کین بارشِ مرگ بر زمین:
 از خمِ طُرّه وز بَرَتِ چتر و پناه می‌کنم.
 این دلِ کار دیده را می‌سپرم به حُسنِ تو:
 مهرِ بلندِ خویش را بنده‌ی ماه می‌کنم.
 می‌شوم، آفتابِ وُش، در شبِ گیسوی تو گُم:
 وانگهت از رخ و جبین بام و پگاه می‌کنم.
 گاهی شیر می‌شوم، وز تو کنم غزالکی؛
 گاهی برّه می‌شوم، وز تو گیاه می‌کنم.
 می‌برمت، می‌دَرمت، می‌چَرمت، می‌خورمَت:
 از تن و توشه، اینچنین، توشه‌ی راه می‌کنم.
 شبِ صفتی مکن چو غم؛ ورنه، به مهرِ خود قسم،
 می‌روم و جهانِ تو بر تو سیاه می‌کنم!

تو

جانِ منی، جانِ منی، جانِ من.
آنِ منی، آنِ منی، آنِ من.
بی تو نیارم نفسی برکشید:
جانِ منی، جانِ منی، جانِ من.
با دگرانت ننهَم یك نفس:
آنِ منی، آنِ منی، آنِ من.
جان چو نباشد، چه بُود خان و مان:
جانِ منی، خانِ منی، مانِ من.
جز به تو آرام نیابد دلم:
دردِ تو دارد بُنِ دندانِ من.
آن دگران مایه ی دردند و بس:
تا بنکوشند به درمانِ من.
ای تو مرا مادرِ شادیِ دل!
شیر ده این کودكِ گریانِ من.
تا برهم زین همه کابوسِ خون،
خنده زن، ای صبحِ درخشانِ من!

گفتِ منی، ای تو زبانِ دلم!
 جفتِ منی، قمری ی خوشخوانِ من.
 کم سخن و خنده زنی، همچو برق.
 خنده زن، ای مژده ی بارانِ من!
 بی تو خزان است بهارانِ مرا:
 ای تو بهارانِ بهارانِ من!
 با تو خزان است گل افشانِ مرا،
 بی تو خزان است گل افشانِ من.
 بی تو چه گلخن چه گلستانِ مرا:
 ای تو گلستانِ گلستانِ من!
 من بره، گیسوی توام شبچره:
 خوانِ منی، خوانِ منی، خوانِ من.
 نازکِ پستانت و طُره وُ تنت
 گوی ام و چوگان ام و میدانِ من.
 تشنه چو باز آیم از هر سراب،
 گویی: نَک چشمه ی پستانِ من.
 خسته چو از بازی ی بودن شوم،
 گویی: نَک بالشِکِ رانِ من.
 گیسو بر شانه فشانی که: هان،
 نیک بر آسا به شبستانِ من.
 تا بدمد در من صد کهکشان،
 گویی: بنگر به دو چشمانِ من.
 تا که چراغان شودم آسمان،
 گویی: اینک لبِ خندانِ من.
 عشقِ تو هر دم به دلم بردمد،
 بنگر: اینک رخ تابانِ من.

عشق مرا هر دم قربان رود،
ای که به قربان تو قربان من!
نه کمم از ارج تو نَفْزُون ترم،
شان منی، شان منی، شان من.
تو همه جا همچو یقین با منی،
ای تو امان من و ایمان من!
هر نفس از تو دگری برکشم:
کان منی، کان منی، کان من.
نیم دمم با من تنها منه!
ورنه زند این من بر جان من.
برخوری از من، ز تو بر می خورم:
من به تو مهمان و تو مهمان من.
از تو بگیرم، به تو واپس دهم:
من توام و تو منی، انسان من!
باز بنشناسم خود را ز تو،
آی که هم‌رنگی و هم‌سان من!
آسان کن سختی ی بودن مرا:
ای تو به هر سختی، آسان من.

باد که حاشا نکنی!

تا رُخِ خود در آینه خوب تماشا نکنی،
 يك نظر از وفاق در کارِ دل ما نکنی.
 شانه به خشم کم زن آن زلفِ هزار جعد را:
 شرّ دلم بدین حیل از سرِ خود وا نکنی.
 چون گره، از طُرّه ی تو کنده نمی شود دلم:
 بیهده چندین به غضب گیسوی خود شانه کنی!
 باد به بیدُ بن وزان، قمری خوش به شاخِ آن:
 گیسوی خود کنی پریشان، دلکِ ما نکنی.
 طعنه زنی که دلبران اند خریدارِ دلت:
 ای گُهرِ یگانه را - هان! - تا کالا نکنی.
 من شده ام سایه ی تو، پایور از پایه ی تو:
 من نروم ز جا، تو گر میل به هر جا نکنی.
 ای دل را تو تای جان! تات نباشد به جهان:
 تا تو کسی را، به گمان، با خود همتا نکنی.
 هیچ بدی چو ظنّ بد آفتِ دوستی نشد:
 این همه بد به دوستی - دوست من! - تا نکنی.

خیلِ دلِ است و زلفِ تو، لیک از آن میان یکی
چون دلِ من با دلِ خود یکدله پیدا نکنی.
دانی من نه آنی ام کز درِ خود برانی ام
وانگه و انخوانی ام زار و دریغا نکنی.
من هنرم، جوانی ام، عشق، زندگانی ام:
کمتر گو «برو» که تا «بازآ، بازآ» نکنی.
جز که بداری ام غمین گاه، و نزیبید از تو این،
هیچ نشد تو نازنین کاری زیبا نکنی.
پاکدلی ست شرطِ عشقی که جهان زنده کند:
تا دلِ مریم نشوی، کار مسیحا نکنی.
امشب گویی: «آن تو این دل و در امانِ تو.»
شاهدِ ماست جانِ تو: فردا حاشا نکنی!

بیست و هشتم اسفند ۶۵ - لندن

صدف

قدر نگاهد به هیچ روی صدف را،
 این که گزیند بر او جهول خزف را.
 گوهرِ او کی نماید از بُنِ دندان،
 تا نشکافند مَرِ دهانِ صدف را؟
 زین که گُلِ آید تباہِ پوزه و سَمِ شان،
 باکِ نباشد خورندگانِ علف را.
 آفتِ اسفندیار بینشِ او بود:
 تیر نشیند به چشم زبده هدف را.
 بانگِ بلند آوری، شکنجه پذیر آی:
 زان که به سیلی زند گونه یِ دف را.
 دُرِّ گرانیامه ای تو، گودنشین باش:
 آب همین می نهد به سرِ خس و کف را.
 عاقبتش باد در کف است کسی کاو
 لانه ی پروانه کرده است دو کف را.
 گفتمت این ها - منا! - که آسان گیری
 نیک و بد این زمانِ جهل و خَرَفِ را.

مار زبانا!

مار زبانا! روم از پیشِ تو،
جان و دل آزرده ام از نیشِ تو،
خصم گشتی، چو شدم دوستت؛
گرگم گشتی، چو شدم میشِ تو.
با من بیگانه بماندی، اگرچ
با تو خودی تر شدم از خویشِ تو.
خُردتر از موری در کارها:
خُردلکی فرقی کم و بیشِ تو.
با چو منی هم‌رهی ی کوی عشق؟
کارِ چنین کی رود از پیشِ تو؟!
شادیم آیین بود و عشق کیش،
ای غم آیینت و کین کیشِ تو!
سخت به جان آمد از تو دلم،
سخت بشد جانم دلریشِ تو.
رست من شنگ و درویشِ من
از توی تُرش و نادریشِ تو.
باد که چون کژدم بر خود زند
جانِ کژ آیینِ کژاندیشِ تو.

برای فرشته خانم شفیعی

غزلِ شمس

شمس منم، شمس منم، مولوی ام کیست؟ بگو!
 همدل و همتام کسی هست؟ بگو! نیست؟ بگو!
 ای دلِ صد پاره ی من! جانکِ آواره ی من!
 تنهایم، چاره ی من چیست؟ بگو!، چیست؟ بگو!
 جان و دلم رفته ز من؛ مانده ز من همین بدن:
 کی، کو، کی، کجا، چه تن بی دل و جان زیست؟ بگو!
 می روم از جهانتان، گرتنی از مهانتان
 - جز غم - در نهانتان بر من بگریست، بگو!

آنسوی این مکان - زمان، پشتِ دریچه ی گمان،
 باز هم آسمان همان پرسشِ آبی ست؟ بگو!

آزارِ ما مکن

ای یار! یارِ ما شو و آزارِ ما مکن،
آزارِ یار را نسزد، یارِ ما! مکن!
بخشایش از لطایفِ اسرارِ دلبری ست:
ما گر کنیم بد، تو به کردارِ ما مکن.
بی ناز نیز چاره ندارد ز عشقِ تو:
بی چاره تراز این دلِ ناچارِ ما مکن.
طبعِ بهار با شدت، ای جمله رنگ و بوی!
کارِ خزان به گلشن و گلزارِ ما مکن.
در کار و بارِ عشوه هم، اندازه خوش بُود:
ای دوست! عشوه این همه در کارِ ما مکن.
دشمنِ وشی ست شیوه ی یارانِ ما، ولی
این کارِ یار را نسزد، یارِ ما! مکن.
آید فرود بر سرت، آوار اگر شود:
رفتارِ آب با بُنِ دیوارِ ما مکن.
سر ریزِ اشکِ ماست یکی سیلِ بی امان:
رفتارِ بَغض با دلِ سرشارِ ما مکن.

خوش آرمد به سایه ی دیوار عشق تو:
 ای دوست! جان پناه دل آوار ما مکن.
 پژواک کینه سوی تو باز آورد، هلا!
 جز بانگ عشق در دل کهسار ما مکن.
 پاداشن فریب همان نیش دشمنی ست:
 افسون، به شیوه، در نفس مار ما مکن.
 ترسم که دوزخ تو شود باغ پر گلت:
 رفتار شعله با خسک و خار ما مکن.
 کار زمانه مایه ی بیزاری ی دل است:
 کار زمانه با دل بیزار ما مکن.
 این عشق شاد را غم جانکاه ما میخواه:
 جانا! درخت پر بر ما دار ما مکن.
 زیبایی ی خود ار طلبی، در کمال آن،
 آینه ای به جز دل بیدار ما مکن.
 نقش جمال ز آینه ی عشق شد پدید:
 جستار خود در آنسوی دیدار ما مکن.

«چو جو، سر به زیر شد دلِ من»

«شکست جامِ جوانی م و پیر شد دلِ من:
دگر ز جان، به درستی که، سیر شد دلِ من...»

م. امید

اگرچه بر سرِ این کار پیر شد دلِ من،
گمان مدار که از عشق سیر شد دلِ من.
به پیری ار که جوانی کنم هنوز، ای عشق!
عجب مبین، که با پای تو پیر شد دلِ من.
ز هفت کشورم - ای عشقِ خوش مرام! - آزاد،
از آن زمان که به دامت اسیر شد دلِ من.
بمان و جانِ مرا چون نهادِ آینه دار:
که: هر زمان که نبودی، چو قیر شد دلِ من.
هر آن زمان که کمانِ امید زه کردی،
به پیش بُردنِ کارِ تو، تیر شد دلِ من،
چگونه شبهه کنم در کمالِ یابی ی خاك؟
به همنشینی ات - ای گل! - عبیر شد دلِ من.
چنان که ماه مُنیر آمد از عنایتِ مهر،
ز ماهِ روی تو مهرِ مُنیر شد دلِ من.
هر اسِ دامِ غمّش پای بندِ همّت بود:
غزالِ چشم تو را دید و شیر شد دلِ من.

غزالِ چشم تو شیرش کند به دشتِ طلب:
 عجب مدار گر این سان دلیر شد دلِ من.
 به خود، به سلسله ی بی خودان نمی پیوست:
 تو طُرّه شانهِ زدی، ناگزیر شد دلِ من.
 به روی دوست گشاید دریچه ی عزلت:
 مگو چه شد که چنین گوشه گیر شد دلِ من.
 ز واپس آمدنِ آب های سر بالا
 قیاس کرد و، چو جو، سر به زیر شد دلِ من.
 مجالِ عاشقی ار نیست زندگانی، نیست:
 نبینم آن که بگویی که دیر شد، دلِ من!

ولی به چنگِ تو هیچم

فراق از تو کشیدم، فراغت از تو نجُستم.
همان دل است هنوزم که بود روزِ نخستم.
کشیدم آنچه بشاید، نجُستم آنچه نباید:
فراق از تو کشیدم، فراغت از تو نجُستم.
ز ما پذیرش و حاشا؛ جهانیان به تماشا؛
تو دام چینی و چابک؛ من آهوی تو که چُستم.
من از نبرد نیچم؛ ولی به چنگِ تو هیچم:
چنان که در کفِ گرد آفریده زاده ی رستم.
من و به کارِ تو سُستی؟! زهی خطا، به دُرستی:
همین به عهد شکستن کشیده کار، که سُستم.
منم که دیده و دل پاک دارم از همه بدها:
که دستِ دیده و دل از جهان به عشقِ تو سُستم.
تو را دو دیده ی دلجو، بُود ز تیره ی آهو:
چنین که رامِ تو آمد گریزِ پا دلِ چُستم.
کهن ز نو نشناسم؛ مویز و مو نشناسم:
چنین که شادم و غمگین؛ چنین که مَستم و مُستم.

بپوش چشم، به آزادگی، ز بی بری ی من:
که، سرو اگر شدم، از ریشه های عشق تو رُستم.
دُرست ده می ی نابم؛ خراب کن به شرابم:
گمان مدار خرابم، که من خراب دُرستم.

سی و یکم مارس ۹۱ - لندن

عشق، این خردِ برتر

شوقِ تو، نسیم آسا، بی خانه کند ما را:
سرگشته تر از جانِ پروانه کند ما را.
پروانه که می پوید، مه راست که می جوید:
هر فتنه نه، مفتون آن فتنه کند ما را.
چون ماه، به رعنائی، از خویش برون آیی:
تا جذبه ی زیبایی دیوانه کند ما را.
دیوانه که بوده ستیم؛ ای کاش که، تا هستیم،
عشق، این خردِ برتر، فرزانه کند ما را.
برنایی ی ما چون بود؟ افسانه ای از خون بود:
پیرانه سری تا چون افسانه کند ما را.
کم نیست صدف، چون ما، در خاطرِ این دریا:
لطفِ نظرت - جانا! - دُر دانه کند ما را.
دشمن سببِ خیر است، آن گه که خدا خواهد:
این جامِ شکنِ شیخکِ خمخانه کند ما را.
باز است به روی ما میخانه ی آغوشت:
اینجاست که غم دیگر پیدا نکند ما را.

هشیاری ی جان یابم: هوشم، خردِ نابم:
زان باده که مهت در پیمانہ کند ما را.
ای گلشنِ آبادان، گُل در گُلِ تو شادان!
مگذار که غم بومِ ویرانه کند ما را.
یک سینه سپهری تو، نه ماه، که مهری تو:
شاهینِ دل آن بالاها لانه کند ما را.
شد سینه سپهر از تو، صدها مه و مهر از تو:
خورشید بگو شمع کاشانه کند ما را.

بیست و هفتم ژانویه ۹۶ - میلان

غزلِ هیچ

درختِ هیچی ی هیچ آورِ تناورِ هیچ
درختِ پوچ بُود گر نیاورد برِ هیچ.
چرا ز ترسِ نبودن به هیچ ساخته ایم؟
مگر که بودنِ ما نیست رویِ دیگرِ هیچ؟
به پوچ بودنِ این یك گُلم مگیر، که ما
قمارهای کلان کرده ایم بر سرِ هیچ.
بترسد از تو هراس، ار نگه توانی کرد
درونِ چشمِ هیولای وحشت آورِ هیچ.
گذشتِ زندگی ی من به کارِ هیچیدن:
همین نمونه بس از کاربردِ مصدرِ هیچ.
به برگزشتنت از هیچی این شتاب از چیست؟
چرا که اوّلِ پوچ آمده ست آخرِ هیچ.
نگاهِ دوست فراخوانِ عاشقی ست مرا،
که: اینک، اینک، دریا ب روی خوشترِ هیچ.
به ماهِ روی تو دل می دهم، چرا که خوشم
- به آفتابِ قسم - بارخِ مُنورِ هیچ.

حدیثِ عشق یکی بیش نیست، حافظ جان!
مُکَرَّر از چه کنم قصّه ی مُکَرَّرِ هیچ؟!
همین جوانی ی بر باد رفته ی ما بود
جوانه ای که بر آورد شاخِ بی بر هیچ.
کی ام؟ - خدای منا! من کی ام؟ - به جز برگی
جدا ز شاخه ی خود، در فضا، شناورِ هیچ؟!
چگونه هیچ شمایم نکرد خواهد پوچ،
اگر نه پوچ نویسم سخن به دفترِ هیچ؟!
به خنده گوید سیمرغِ قصّه با مگسان
که قاف را نتوان جُست جُز به شَهپرِ هیچ.

چهاردهم آوریل ۹۴ - بیدرکجا

غزلِ زندگی

زندگی! آی زندگی! چشمه ی تشنه خواه من!
«سیر نمی شوم ز تو»: تشنگی ام گواه من.
سیر مشو ز ماهی ات، گرچه شده ست پیرِ تو:
«سیر نمی شوم ز تو؛ نیست جز این گناه من.»*
با همه پیچ و تابِ تو، کُندی ی تو، شتابِ تو،
سیر نشد ز آبِ تو ماهی ی آب خواه من.
شُرُّ شُرِّ آبشارِ تو: گریه ی های های من؛
عُلُّ عُلِّ چشمه سارِ تو: خنده ی قاه قاه من.
ماهی ام از تو، ماهی ام؛ نهرِ منی و بحرِ من؛
راهی ام از تو، راهی ام؛ پای منی و راه من.
از تو ام، ار که ماهی ام؛ از تو، که در سیاهی ام؛
از تو، اگر پگاهی ام، ای تو شب و پگاهِ من!
از تو، اگر پگاهی ام، از تو، که شامگاهی ام؛
راهی ام، از تو، راهی ام: صبحی و شامگاهِ من.
راهی و ایستاده ام، چون بُن و ساقه ی گیاه:
از تو یکی درخت شد ساقکِ گیاه من.

بیشترک ریشه ی من پا فشرَد به خاکِ تو،
 بادِ خزانی ات بَرَد هر چه ز سر کلاه من.
 شادی ام از تو، غم ز تو، دم ز تو، بازدم ز تو؛
 هم ز تو فتنه، هم ز تو امن پناهگاه من.
 نیکی، و در بهشتِ خود ره دهی ام ز دوزخت؛
 خوبی، و هم ز زشتِ خود خود تو شوی پناه من.
 تا نگرَم کمالِ تو، رخشه ی بی زوالِ تو،
 باد که در زلالِ تو سُسته شود نگاه من.
 راه تو می سپارد این رهرو سر به زیر من:
 بحرِ تو می شناسد این جوئیک سر به راه من.
 تا رگی ام ز نهرِ تو، شادا زندگانیم؛
 و رنرسم به بحرِ تو، مرگم عذرخواه من.

نهم مارس ۹۱ - لندن

رنگ‌هایی از صدا

از سال ۱۳۵۲ تا سال ۱۳۵۶، من نیز در شمار «ممنوع القلمان» بودم. سختگیری‌های ساواک بود، بیشتر، یا ترس‌خوردگی‌های گردانندگان مطبوعات ما؟ هر چه بود، باری، کار به گونه‌ای بود که حتّاً از شاعر نه چندان سیاسی پردازی همچون من نیز حتّاً تفنّنی همچون غَزَلْکِ «رنگ‌هایی از صدا» نیز حتّاً در ماهنامه‌ی نه چندان پُرتیراژی همچون «رودکی» نیز نمی‌توانست، یعنی نمی‌بایست، چاپ شود مگر با نام مستعار.

سوم ژوئیه ۸۸ - لندن

از آن زمان، اکنون، يك انقلاب و جهانی در به دری فاصله دارم. در میهن ما، در درازای این سالیان سیاه، همه چیز پیوسته زشت تر و زشت تر شده است - مگر در گستره‌ی آفرینندگی‌های فرهنگی و هنری: در این گستره، سیماهایی انسانی داریم که، در تاب آوردنِ زشتی‌ی فرمانفرما، روز به روز زیباتر و زیباتر می‌شوند. سیمین خانم بهبهانی یکی از این سیماهای پیوسته زیباتر شونده است. من شعر و شخصیت این بانوی گرانمایه را، به جان و دل، گرامی می‌دارم.

دهم اوت ۹۹ - بیدرکجا

به ماهنامه رودکی

سلام.

امیدوارم شاد و تندرست باشید.

در آسمانِ شعرِ امروز، هنوز کهکشانکی از غزل داریم، با دو سه ستاره‌ی درخشان، هر يك به درشتی‌ی خورشیدی.

هـ. الف. سایه، بی‌گمان، خورشیدوَشی است. دریغا، امّا، که «سایه نشین»

شده است.

دیرگاهی ست که از او شعرِ تازه‌ای نمی‌خوانم - یعنی دیری بود که نخوانده بودم. با این همه، امیدوارم آنچه در پسِ این خاموشی نهفته است فرسودن و ناسروندن نباشد؛ در خود بودن و برای آینده سروندن باشد... و مگر شاعر می‌تواند که نسراید؟ سروندن و رها شدن و رها کردن، گفتن و شکفتن و نهفتن. و گذاشتن و گذشتن... سخن از سایه‌ی گرامی و گرانمایه بود. دیروز در ماهنامه‌ی رودکی غزلی دلنشین از او خواندم، با استقبالِ زنده و زیبایی که خانمِ سیمین بهبهانی از آن کرده بودند. هر دو غزل را بارها خواندم. بر سرِ ذوق آمده بودم. نشستم به سروندن. امیدوارم غزلکِ من مایه‌ی آبروریزی نباشد.

هومن پایدار

رنگ‌هایی از صدا

می‌نشیند، مردّم آسا، تنگ در آغوشِ چشم:
متّی دارد خیالت، خواب و ش، بر دوشِ چشم.
باد روشن چشمِ آغوشم، که اندامِ تو را
مردمِ مردم فشارد تنگ در آغوشِ چشم!
رنگ‌هایی از صدا برخیزدم در چشمِ گوش،
تا صدایت رنگ‌ها انگیزدم در گوشِ چشم.
آن گریبان را کمینگاهِ بلا دانم؛ ولی،
حالیا، خوش می‌چرد در بیشه اش خرگوشِ چشم.
نوشِ جان می‌نوشد از لعلِ تو، با جامِ نگاه:
نوشِ چشمم، نوشِ چشمِ چشمم، نوشِ چشمم، نوشِ چشم!
چشمِ پوش از هر که گوید چشمِ پوش از روی دوست:
ورنه، بینی دستِ حرمان جاودان روپوشِ چشم.
جوشد از اشکم خروشان رودساری دم به دم:
شورِ دریای تو دارد چشمه ی پر جوشِ چشم.
ماه و خورشید و من اش ز آینه دارانیم نیز:
تا نگوویی آینه تنها شدت مدهوشِ چشم.

خوش به رقص آید خیالت هر شب اندر موج اشک:
از زلالِ خویش سرمست است رؤیانوشِ چشم.
آزمودم: نقشِ هستی را نخواند چشمِ هوش:
تا نه مدهوشِ لقای دوست گردد هوشِ چشم.
زان بلند افتاد، چون خورشید، آوازم، که من
گم شدم، چون سایه ای، در آن شبِ خاموشِ چشم.

چهاردهم خرداد ۵۵ - تهران

پیشکش به: سیمین خانم بهبهانی،
غزل بانوی شعرِ امروزِ ایران

چگونه دل نکند تازه آرزوی تو را؟

چگونه دل نکند تازه آرزوی تو را؟
بهار آمد و آورد باز بوی تو را.
پس از وفات هم آید قرار بخشِ دلم،
اگر به گور برم با خود آرزوی تو را.
اگر چه باز غم ام چنگ بر گلو دارد،
بیا که بوسه دهم قمری ی گلوی تو را.
به روی این همه بد چشم می توانم بست:
بس این که در نظر آرم رخِ نکوی تو را.
چنان در آینه ی جانِ من هویدایی
که شور و نورِ حضور است یادِ روی تو را.
نیافت روشنی از مهرِ چون تویی دلِ او:
چه تیره روزی ازین بیشتر عدوی تو را؟!
بهانه جویی و عیبِ وی، ای عدو! چه کژی ست
سرشتِ عیب تراش و بهانه جوی تو را؟!
به جامِ عدل دهی باده، نوشت، ای ساقی!
برو که سنگِ ستم نشکند سیوی تو را.

دلا! مبارك بادت سماعِ شادی ی نو؛
شنید گوشِ فلک، دوش، های و هوی تو را.
تو و نهفتنِ عشق؟! این چه آبرو داری ست؟
که اشکِ شوق فرو ریزد آبروی تو را.

هفدهم آوریل ۹۴ - بیدرکجا

هان، ای دلِ سرگشته که ولگردِ جهانی!

این گونه که در کارِ دلم دلْ نگرانی،
نزدیکِ تَرَک با دلم - ای دوست - ز جانی.
انگشتِ تو بر نبضِ من آرامد و بینم
اشکِ تو روان است، چو شعرم، به روانی.
تب نیست که می سوزدم؛ ای دوست! دلِ من
از شوقِ تو در سینه کند شعله فشانی.
بی تو دلِ من چیست؟ همانا تنِ بی جان:
ماند دلِ من دل، تو در آن تا که بمانی.
یک دم تو به خویش ار بگذاری‌ش، بمیرد:
بنگر که دلم یار ندارد چو تو جانی.
ای خانگی ی مهرِ تو آهوی دلِ من:
آن روز مبادا که ز خویشم پرمانی.
زیبایی ی تو آینه جو: دانی و دانم؛
و آینه ی پاکش دلِ من، دانم و دانی.
زیبایی از آینه به خود باز می آید:
تا قدرِ دلِ خوبِ مرا خوبِ بدانی.

آن طرفه سخن بنده ی آن بود که آن داشت:
 ای نازِ سراپات! که، پا تا به سر، آنی.
 شیرین دهنی را نشناسم هنرآموز:
 الاّ تو دلارا، که هم اینی و هم آنی.
 تکواژه ی می، سطرِ شب و نقطه ی ناهید:
 آی آینه رخسار! توزین جمله چه خوانی؟!
 هر دل، به جهان، آینه ی دوست نمایی ست:
 تا نشکنی - ای دوست! - دلی، تا بتوانی.

*

سر منزلِ عشق است: فرود آی و برآسای،
 هان، ای دلِ سرگشته که ولگردِ جهانی!

... از سنگ بود بسترِ من

اگر چه بر سرِ بامت شکست شهپرِ من،
دلم به سوی تو پر می کشد، کبوترِ من!
دلم به پاکی ی آینه وش ترین دریاست؛
چرا، چو موج، گریزی ز دامنِ ترِ من؟
چو قطره، دست نشویم ز موجِ دریایت:
اگر چه سنگ زَنَد ساحلِ تو بر سرِ من.
تو باز بالشِ موجی به سینه ی دریا؛
من آبشارم و سنگ است و صخره بسترِ من.
مباد آن که به اشکی پریشد این دیدار:
که خوش نشسته خیالِ تو در برابرِ من.
به خواب سیر ببینم مگر تو را، که، چو موج،
رَمَد خیالِ تو از چشمِ چشمه آورِ من.
نخست آرزویم چیست؟ رستن از غم تو؛
نرستن از غمِ تو آرزوی دیگرِ من!
به واحه ای نبرم ره در این کویر، که آب
هم از سراب خُورَد چشمِ زودباورِ من.

چو خار، سوختم از تشنگی و سایه ی تو
نریخت بر سر من، سرو سایه پرور من.
چو رود، خانه به دوشم در این امید دراز
که گیسوی تو شود بید سایه گستر من.
حریر دریا! دریاب زخم های مرا:
که رود بودم و از سنگ بود بستر من.

هفدهم فروردین ۵۴ - تهران

غزلقصیدهها

در ستایش گایا: خدایانوی زمین

به نامِ خدایی که جانم از اوست،
روانِ روانِ روانم از اوست؛
نیازِ نیازِ نیازم بدو،
توانِ توانِ توانم از اوست.
بدانجا رسیده ست دانایی ام
که دانم همی کانچه دانم از اوست.
بدی ها همه در جهانش ز من،
نکویی همه در جهانم از اوست.
به هر لحظه ای دیگری دیگرم:
هماره همان ار بمانم از اوست.
گهی گر چنانم، گهی گر چنین،
هم اینم از اوی و هم آنم از اوست.
زمانی - مکانی بُود هر چه هست:
زمانم از او و مکانم از اوست.
چو پَر می کشم در دلِ آسمان،
پَر من از او، آسمانم از اوست.

چو در آشیان بنگرم ز آسمان،
 ببینم عیان کاشیانم از اوست.
 به سر دیده، در دیده بینایی ام،
 پس پوستم استخوانم از اوست.
 فضایی که بالان در آنم از او،
 هوایی که نشان از آنم از اوست.
 بدویم، چو کوه، اربوَم استوار؛
 چو آب ار، به گوهر، روانم از اوست.
 خوشم آشکار و خوشم در نهان:
 که، خود، آشکار و نهانم از اوست.
 به چه واژه بستایمیش در زبان؟
 که هر واژه ای بر زبانم از اوست.
 خموشی م خوشتر به مدحش، از آنک
 زبانم از او، واژگانم از اوست.
 خدا بانویم، مادرم، دلبرم:
 که سرمستی ی جاودانم از اوست:
 زمینم، زمینم، زمینم، زمین:
 خدا بانوی راستینم، زمین.

به شاداب خانم وجدی

«من آنم که هستم.»
یهوه، در تورات

غزلقصیده‌ی مستان مست

چرا باید بگویم نیستم من؟ مستِ مستم من:
گواهی می دهد گفتار و کردارم که هستم من.
چه سود از مستی ی ما، گر نخیزد راستی از آن؟
مجو جز راستی از من، که مستم، مستِ مستم من.
کَفَم؟ یا موج؟ یا خَس؟ یا گُهر؟ یا قطره؟ یا دریا؟
ز هم من؟ یا کمانم؟ یا که تیرم: از چه دستم من؟
گُلم؟ یا غنچه؟ این دانم که رازی نیست در جانم
که نگشاید چو گل، چون غنچه در خویشش چو بستم من.
چنان چون گندمی، در خوشه گشتن آمدم با خویش؛
چنان چون غنچه ای، در گُل شدن از خویش رستم من.
چی ام من؟ هر چه ام، هیچم، که خوش در خویش می پیچم:
روانِ گردباد و جانِ توفانِ آستم من.
جهان بودم، خدا بودم، که پنهان در شما بودم:
کنون از خود برآیم، تا عیان باشد که هستم من.
چو دریا گر چه برجایم، چو موج از خود برون آیم:
همانم جاودان در خویش و هر دم دیگرستم من.

پدر خورشید و مادر خاك، نیم از مهر ونیم از کین:
 هم از اوج بلندم من، هم از ژرفای پستم من.
 چی ام من؟ تیرِ مهرم من: کمانگیرم پدرِ خورشید:
 نشستم در بسی دل ها و تایی را نخستم من.
 بدان را تیرِ کینم من: همه قهرِ زمینم من:
 همین تنها نه اینم من، کمانم نیز و شستم من.
 وراى نيك و بد یا زشت و زیبا می نگر در من:
 بَطْم، خرچنگ، ماهی، غوك، آبم، آبخوستم من.
 چه باك آینه ام را، گر ندید از دستتان جز سنگ؟
 بلورم من، ولی آبم: بلورِ بی شکستم من.
 دلِ آبم: نیازِ ردَم ز سنگی کز شما خوردم:
 به اوجی نیز ره بُردم، چو موجی گر شکستم من.
 نه رودم، تا به سدّی بگسلیدم رشته ی پیوند:
 به دریا، رشته تسییح موجم، بی گسستم من.
 چی ام من؟ تیرِ آیانم: هدف سینه ی شمایانم؛
 خود، آغاز است پایانم، چو در دل تان نشستم من.
 خدا یعنی جهان یعنی شما یعنی من، آری، من
 خدا را می پرستم، آری، آری، خودپرستم من.
 کی ام من؟ هیچکس، هر کس، دمی شاهین، دمی کرکس:
 منم آن کاو شما باشید: من آنم که هستم من.

به حمیدرضا رحیمی

«از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیمِ مور در دهنِ اژدها شدم.»
ناصر خسرو

غزلقصیده‌ی ویرانی و پریشانی

هر چند خوش درخشید آن روشنِ پگاهی،
دردا که داشت در پی شامی بدین سیاهی.
دیدی قیام ما چون شد نخل واری از خون:
بیخس اراده‌ی مرگ، برگ و برش تباهی؟!
دریای خوف و خون است وین ناوِ بی‌گذاری؛
بارانِ تیغ و تیر است وین چترِ بی‌پناهی.
با برگان بگوئید: امن از شبانِ مجوید:
مسلخ به جاست، تا هست آیینِ سر به راهی.
چون ناصرِ دل آگاه زی شیخ رفت از شاه،
دانست رنگ‌ها هست بالاتر از سیاهی.
سنجیده آزمودن جهل است و کور بودن:
وین بود آنچه کردیم ما رهبرانِ داهی!
سنجیده آزمودیم؛ بر دردِ خود فزودیم؛
وین طرفه‌تر که بودیم بر جهلِ خود مُباهی!
ور خود کلامِ غیبی، دارد به ذات عیبی
اصلی که داشت صدها تعبیرِ اشتباهی.

خودداری ات ز اقرار زشت است، ای خطاکار!
 وقتی که بر خطایت دل می دهد گواهی.
 یاران به اختلافی از یکدگر گسستند:
 بادی زد و پراکند آن کوه های کاهی.
 هرگز به گفت و کردار همخوان مان نشد کار:
 گفتن همیشگی بود، کردار گاهگاهی.
 بی آشیانه مان کرد بادِ هوای پرواز؛
 از ریشه مان برآورد سیلِ امیدِ واهی.
 تا چند لافِ بینش در عرصهٔ گزینش؟
 دیگر دوراها ای بود آنسوی هر دوراهی.
 بدخواهِ خویش باشی، تا کینهٔ کیش باشی:
 پندیتُ دادم - ای دل! - از روی نیکخواهی.
 یا با حَضِیض می ساز، یا تَكِ بمان به پرواز:
 شاهین و شیِ مجو باز از کفترانِ چاهی.
 دل زین فرود برگیر؛ مقصد فراز تر گیر؛
 وانگاه زیر پر گیر از ماه تا به ماهی.
 تا چند گندپالا؟ پر گیر سوی بالا:
 زین خاكِ لاتعالی تا پاكِ لاتناهی.
 شادا، در آسمان ها، گلگشتِ کهکشان ها:
 در وُسعتی به پاکی چون روح بی گناهی.
 و آنگاه ریختن پر در سرزمینِ مادر؛
 وانگه به درّه ای دور آرامشی گیاهی ...

ریشه نتوان داشت جز در خاکِ خویش

کاش می ماندم در آن دشتِ بلا،
کاندر آن صدگونه مشکل داشتم.
بود گلزارِ امیدی در سرم،
گرچه در خاشاکِ منزل داشتم.
بالِ آمالم، چو باد، آزاد بود،
پای همّت، گرچه، در گل داشتم؛
ورچه می شد بر تنِ من تیغِ ها
آرزوهایی که در دل داشتم.
عاقبت می گشتم آتشگیره ای:
خار بودم، لیکِ حاصل داشتم.
گر نبودم زندگانی بر کمال،
همچو اخگر، مرگِ کامل داشتم.

به پزشك گرانمایه ی ایرانی، دکتر محمدعلی نفیسی،
دوستِ نویافته ام، دانای توانا، دل شناسِ روانبخش،
که خون من شد - انگار - و در رگم اندرون رفت و
زین دلِ سرکشِ غوی دید به جان چه می کشم.
با مهر و سپاس

غزلقصیده ی اوج و فرود

گورم و گهواره ی خود: بحرِ وَشَم، بحرِ وَشَم:
با خود و در خود است و بس، گر که بُود کشا کشم.
قطره: پراکندگی ام. بحر چه؟ آکندگی ام:
نهر به نهر خویش را جانبِ خویش می کشم.
موجِ خودم به جویِ خود: راهِ خودم به سوی خود:
مقصدِ جست و جویِ خود: نهرِ وَشَم، بحرِ وَشَم.
من نه حَسَم بر آب تا موجکی ام بَرَد ز جا:
نَهَرَم اگر جوشِ زخم، بَحَرَم اگر مُشَوَشَم.
ذاتِ من آینه بین: گر چه فراوان به جبین
خنجِ خراشنده ی کین در فکنیده ست حَشَم.
نیستم از کمی غمی: غم؟ چه غمی؟! کم؟ چه کمی?! -
آمده پُر ز عالمی هستی ی آینه وَشَم.
ماهَم: ماهِ عالمم: هیچ نه بیش و نه کمم:
رو، تو ز چشمِ خویش بین کاهشم و فزایشم.
کژ چو کمانِ رستم در کفِ ضحاکِ وَشان؛
زی هدفِ سیاوشان راست چو تیرِ آرشم.

خُردهٔ بدان را نرسد سوختن از کینه ی من:
در دلِ دوزخ است اگر می زند آتش آتشم.
باید خونِ من شوی، در رگم اندرون روی:
زین دلِ سرکشِ غوی تا نگری چه می کشم.

بحرم و شوریده دلم؛ موجم و آسان گسلم؛
سنگِ صبورِ ساحلم: دلبرِکِ جفاکشم.
آی، صبورِ ساحلی! موجم و سرکشم؛ ولی
جذبه ی مهربانِ تو خوش بکشد به گُرنشم.
هیچ ممان از منِ من، ساحلِکِ ایمنِ من!
با تو خوشم، با تو خوشم، با تو خوشم، با تو خوشم:

با تو خوشم که می تنی با من: من کز خشنی
فرق فراوان نکند سیلی ام و نوازشم.
با تو خوشم که با من، این وحشی ی وحشتِ زمین،
مهر می آوری و کین می نشود فراوشم.
بحر چه؟! نهر چه؟! - خدا! - زهرِ خودم: باد که تا،
روزی، چون دلت، به جان بینم پاک و بی غشم.

وقت شد

وقت آن آمد - منا! - تا دل شوی:
 تا، دگر ره، عشق را قابل شوی.
 عشق آمد، عشق آمد: خیز تا
 پای تا سر، پای تا سر، دل شوی.
 عمر تو در جنگِ هیچ و پوچ رفت:
 وقت شد - دیوانه! - تا عاقل شوی.
 پیری و کم فرصت، ای ناکامیاب!
 غافلی، از فرصت ار غافل شوی.
 زندگانی گشت چشم اندازِ مرگ:
 وقت شد تا، چون آجل، عاجل شوی.
 گر به جدّ جویی کمالِ ذاتِ خویش،
 جهد کن در عاشقی کامل شوی.
 موج تا کی؟ بایدت دریا شدن.
 راه تا کی؟ وقت شد منزل شوی.
 عاشقِ خلقا! تو با مفتاحِ کین
 خلق را مشکل گشا مشکل شوی.

ریشه ات تا نوشد از زهرابِ کین،
حاصل آن باشد که بی حاصل شوی.
کجروی باشد، به هر میل که هست،
هر که را، جز دوست، گر مایل شوی.
اُشترِ کینت می آساید ز بار،
لیلی خود را اگر محمل شوی.
ور نه آن بهتر که، چون پیراُشتری،
در بیابانِ نبودن ول شوی.
عشق آمد، عشق آمد، آی من!
وقت شد، بارِ دگر، تا دل شوی.
بشنو، اینک دل، که گوید: «وقت شد،
وقت شد، با خویش، تا یکدل شوی.
وقت شد تا، چون یقین و من، رها
زین همه ظنّ و شك و دلّ دل شوی...»
جاهلی، گر غافل - ای پیرانه من! -
از جوانی های این جاهل شوی.
بی بر ارمانی چنین، چون شاخ خشک،
خواهت، چون دانه، تا در گِل شوی.

غزلقصیده ی دل، آب، دل، دل، آینه

«به شوقِ تابشِ تصویری از تجلی ی عشق،
تمام هستی ام آینه دارِ آینه بود.»
م. ک. دوست

چنین که روی تو آینه دارِ آینه ست،
خوشا، خوشا دلِ من کز تبارِ آینه ست.
صلا دهید که زیبایی است عاشقِ عشق:
که روی یارِ من آینه دارِ آینه ست.
به چشمِ خویش ز دزدانه دیدنت دیدم
که ذاتِ حُسنِ تو چشمِ انتظارِ آینه ست.
غم از دلم بزدای و جمالِ خویش ببین:
مها! کدورتِ دید از غبارِ آینه است.
پرندهوار تراز آه باش با دلِ من:
که من دلم دلِ آینه وارِ آینه ست.
مباش سنگدل - ای دل! - به وانمودنِ زشت:
که آب هم، به مثل، در شمار آینه ست.
روانه نیز توان بود در زلالی ی خویش:
که آب هم، به صفا، از تبارِ آینه ست.
دو روی را بُود این مایه روسیاهی بس
که، چون به خود نگرد، شرمسارِ آینه ست.

صفای ساده دلان بازتابِ غفلت نیست:
 که نقش‌ها به دلِ بی‌نگار آینه ست.
 گرفت پرتوی از مهر و بر جهان تاباند:
 دل، ار دل است، دلِ حقگزار آینه ست.
 نمای تامِ حقیقت مجوز هیچ دلی:
 فروغِ مهر کجا در حصار آینه ست؟!
 دلا! فراگذر از چند و چونِ شادی و غم:
 غبار و نور به یکسان نثار آینه ست.
 سزد که خاطر از آشفتگی پردازی:
 که خوش نمودنِ نقش از قرار آینه ست.
 دلِ من است و همین یادی از بهارِ دیار:
 بهارِ طوطیکِ ما بهار آینه ست.
 به داشتن همه چیز و نداشتن هیچیز،
 مرا دلی ست که تصویر زار آینه ست.
 «زالال باش!» - مرا گفت صبحدم خورشید -
 «که شاهبازِ فروغم شکار آینه ست.
 زلال باش و سراپا نگاه و حیرت باش:
 که، در حریمِ نظر، کار آینه ست.
 زلال باش و سراپا نگاه و حیرت باش:
 که یار، یارِ کس ار هست، یار آینه ست.»

اگر بهشت بُود خلوتی و یار در آن:
 بهشت هست و دلِ کامکار آینه ست.

غزلقصیده ی باز آمدن به گوهرِ خویش

دلا! که گفت تو را سایه و ش فروتن باش؟!
 لگدپذیر زن و مرد کوی و برزن باش؟!
 همیشه با دگرانی، دمی به خویشان آیی؛
 دل جهان شده ای، اندکی دل من باش.
 به گرمپویی ی بادی، دمی ز کوه آموز؛
 به نرمخویی ی آبی، کمی هم آهن باش.
 چو نور می گذری بر بلند و پست به مهر؛
 چو نور باش، ولیک آفتاب مسکن باش.
 درخت وار، به بالای خویش سر بفراز؛
 به شاخ بارورت، وانگهی، فروتن باش.
 فروتنی بنما، لیک چون ستیغ بلند:
 همین فروترک از آفتاب روشن باش.
 نه دود مشغله، بل ابر را به زیر پر آیی؛
 نه بوم و فاخته، بل باز را نشیمن باش.
 ستاره بر فلک ارزان نشد، ور ارزن گشت:
 چو خار باش به خواری، ولی به گلشن باش.

تو یادگاری ی یاری، مباحث در کفِ غیر؛
 تو داغدارِ بهاری، به دشتِ ارژن باش.
 تو آفتاب و شی، کشتگاهِ مهر تو راست:
 که گفت، ماهِ صفت، خوشه چینِ خرمن باش؟!
 نه هر که سوخت از او روشنی رسید به جمع:
 به هر شکسته چراغی که گفت روغن باش؟!
 تو نور دیده، چه مهر آوری به شبکوران:
 به جمع دیده و ران مهرِ پرتوافکن باش.
 ز شوره زار، به جهد تو، سنبلِ ندمد:
 که گفت با تو که ناطورِ این سترون باش؟!
 حدیثِ ساحل و موج است و کاخ های شنی:
 بدانچه ساختی ایمن مباحث و ... ایمن باش.
 تو را جنایتِ دشمن به از خیانتِ دوست:
 چه شغاد نخواهی، به چاهِ بیژن باش.
 شرارتی است که طفلان کنند این، نه نبرد:
 نه سنگ باش به دستی و نه فلاخن باش.
 شغاد گشت به ایرانِ دوست میداندار:
 همان به زابلِ تنهایی ات تهمتن باش.
 در این طویله که گفت - ای هژیر شیرِ اوژن! -
 هنر نمای ستوران شو و خرّ اوژن باش؟!
 به زیر بارشِ سرگینی از سحابِ ستور:
 جُعل مباحث، ولی چون جُعل به جوشن باش.
 تو آتشی که نمیرد همیشه در دلِ عشق:
 به دودِ کینه میالای خویش و روشن باش.
 چهل هزار، چو قارن، سوار در راه اند:
 تو حالیا، به تحمّل، چو کوه قارن باش.

صبور و گاه‌شناس است سوشیانتِ قیام؛
 تو نیز هم، به شکیب آوری، پشتون باش.
 نه دیر گشت و نه دور است روزِ رستاخیز:
 مسیحِ زنده‌ی من! حالیا به مدفن باش.
 زمانه سنگِ تو از سنگ باز نشناسد:
 عقیقِ نادره‌ی من! همان به معدن باش.
 تو، دیر یافته، خرمُهره نیستی، گُهری:
 که گُفت زینتِ هیزمکشانِ گلخن باش؟!
 تو دیر یاب‌ترین دُرّ هفت دریایی:
 نگارِ نادره‌ی جویِ مرا به گردن باش.

غزلقصیده ی باز آمدن به عشق

چه می جویی، منا، ای غرقه در هیچ!
در این دریای چون موجش گُهر هیچ؟!
جهانی بود و هستت، چون نبودن،
ز سر تا پاش و از پا تا به سر هیچ:
چو تصویر درختی در دلِ آب،
سراپایش، ز بُن تا برگ و بر، هیچ.
چو هیچای میانِ کهکشان ها،
ز بُر چون زیر و زیرش چون زَبَر هیچ.
سرابی در دلِ آینه پیدا:
چو معناهاش گوناگون صُور هیچ.
چو رؤیایی که بیند مرده در خواب،
در آن، چون ناظر و منظر، نظر هیچ.
سرابستانی از آینه زاران:
همه دیدار و دیدار و ... دگر هیچ.
نمود از بود هست آید؛ چه چیز است
نمودستانِ بی بودت، نه گر هیچ؟

خطر گر زیستی، بی هیچ خوفی،
 در این صحرای چون خوفش خطر هیچ.
 کجا کردت تفاوت دور و نزدیک،
 جز آنک کمتر، اینک بیشتر هیچ؟
 سراپا آتشی را هیمه گشتی
 که بودش، همچو خاکستر، شرر هیچ.
 نه تنی پوشی ت شد، نه سرپناهی،
 اگر چه - ای چو هر فنت هنر هیچ! -
 رداها بافتی از هیچ در پوچ،
 بناها ساختی از پوچ بر هیچ.
 تهی از خویشی، اما بینمت پُر
 ز کین، این بد، بل، این بد از بتر هیچ.
 به دشت زندگانی، کینه کاری:
 همین مرگ است، برداری اگر هیچ.
 خبر باز آمد از اصحابِ دعوی:
 نبود، آنسوتر از دعوا، خبر هیچ.
 به سودایی مده سرمایه ی عمر
 کز آن هرگز نبینی جز ضرر هیچ.
 نه شکوه نه شگفتی دارد، ار، خود،
 درختِ پوچ را آمد ثمر هیچ.
 نگر در عمر رفته وُحالت: آنک
 مفصلِ هیچ و اینک مختصر هیچ.
 به کین رفتت جوانی؛ شاید، ار نیست
 به کف جز هیچت، این پیرانه سر، هیچ.
 همه از عشق زاید هر چه زایاست؛
 ز کین توزی نمی زاید مگر هیچ.

هَرَس افزار شاید بیخ تر را؛
 نشاید خشک را غیر از تبر هیچ.
 جهان بر خود مکن زندان، که نبود
 خلاص از بی نهایت را مفر هیچ.
 چه گفتی؟ مرگ؟! آری، می توان رفت
 ز هیچ تنگِ خود زی پهنه ور هیچ.
 سخن از رستن از هیچی ست، اما،
 نه از هیچی شدن سوی دگر هیچ.
 نماید بر تو، گر بینی ز مریخ،
 بر این همواره، راه و رهسپر هیچ.
 خرد راندن بست: کز دورینش
 نماید غایت هر رهگذر هیچ.
 از این دورانه دیدن هاست، آری،
 که گم بینی ادامه ی راه در هیچ.
 خرد در نیمه ره وانه: که ناید،
 به جز ماندن به گل، زین تره خر هیچ.
 و رای این خرد، شاد آن خرد باد
 که باشد دل، نبود انگار هر هیچ.
 خوشا جز او ندیدن، مولوی وار،
 نه ره، نه رهروی، نه راهبر، هیچ.
 بشر دل دارد و از دل همه چیز:
 غیاب دل کند ذات بشر هیچ.
 اگر زیبایی و زشتی نباشد،
 نباشد نیک و بد، یا خیر و شر، هیچ.
 بدان، ای من! بدان، ای من! که، بی عشق!
 نمی یابی، در این هیچا، مگر هیچ.

ضریبی دان جهان از عشق در عشق؛
وگر نه مَضْرَبی از هیچ در هیچ.
همه عشق و همه عشق و همه عشق،
دگر هیچ و دگر هیچ و دگر هیچ.

چهاردهم فوریه ۹۱ - لندن

شُکری شکایت آمیز

به همسرایی ی سعدی
و برای زیبا خانم کرباسی

ای شادی ی جان و دلِ غمدیده! کجایی؟!
چشمم به ره توست، دریغا که نیایی!
در عهدِ نپاییدنِ هر عهد که بندند،
ماییم و همین عهدِ تو: بادا که پایی!
شب، هر شبه، تب باش و تنم را بگدازان:
شرط آن که، چو جانم، نکنی قصدِ جدایی!
در خانهٔ این دل، که سراپرده ی عشق است،
مهمان نه ای - ای دوست! - که خود خانه خدایی؛
ای دیر سفر! خانه ی تو رو به خرابی ست:
وقت است که از راه به منزل بگرایی.
بس «عیب کندم که چرا دل به تو دادم:
باید به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟!»
زیبایی ی خود می طلبی؟ در دلِ من بین:
شرط آن که ز گردِ غمش، اوّل، بزدایی.
آب از دلِ من می خوری، ای نخلِ سرافراز!
مپسند که، جانم چو برآید، تو برآیی.

چون باز که بازیچه کند مُرغِ هوا را،
 گاهم یله داری دل و بازش بُربایی!
 خورشیدِ جهانی، نه یکی شمعِ شبستان:
 چون از تو بخواهم که به کس رخ‌نمایی؟!
 هر جاست در و پنجره ای واکن و بگذار
 «همسایه بداند که تو در خانه ی مایی!»
 باید بپذیرم که خدا هم به جهان هست:
 زیرا به جهان نیست تو را همسر و تایی.
 جانم همه چشم است و تو را سیر نینم:
 ای برقی بشارت، که دمی بیش نپایی!
 زین زندگی ی تازه چه سان دل کَنم؟ ای کاش
 می شد که بگویم «که تو بی مهر و وفایی».
 عشقِ تو جوان است و دلم پیر؛ دریغا:
 گویی به مزاری بدمد صبحِ طلایی.
 بودم چو نبودی، و تو باشی چو نباشم:
 دردا که جدایی نرسد جز به جدایی.
 من با تو چنانم که نمایم، به سراپای،
 از بس که، چو آئینه، سراپای، صفایی.
 یک رازِ نهانم ز تو پوشیده نماند:
 آئینه دلا! این تو خودی، یا دلِ مایی؟!
 هان، ای دلم! ای نی لبکِ عشق! دَمَت گرم:
 شاد آر نوا، کز دَمِ او خوش به نوایی!
 از اوست که آتشِ نَفَسی، گاه سرودن:
 باید بسرایی هم از او، تا بسرایی.
 سیل است و چمنزار و تویی و دلم، ای عشق:
 هر چند بلایی و بلاخیزی بلایی!

گُم می شوم از خویش، چو گُم می شوی از من:
حقّا که مرا جانبِ من راهنمایی.
دردی ست تهی آمدن از خویش، که آن را
تنها تو، به درمانگری، از عهده برآیی.
از توست که زیبایی و نیکی به جهان هست:
ای عشق! خدایی، به خدا، خود تو خدایی!
ور خود به گدایی، مددی باید آزت خواست:
من گویمت این را که نفورم ز گدایی.
ای طوقی^۱ ای دل! چیست کشانت سوی بالا،
کز آن خطرآباد فرا لانه نیایی؟!
بَرّیای^۲ سپیدی ت به دنبال کشاند:
تا غرّه نباشی که زنی پَرّ به رهایی.
اینک عجب آبادِ محبّت! نگران باش:
همواره به دام است، در اینجا، که رهایی!
شرط است که بر هستی ی خود چشم ببندی:
زی اوج چنین خواهی اگر بال گشایی.
میدانگه پرواز تو جولانگه تیر است:
همبال فنا می پری، ای مرغِ هوایی!
انگار بهشت است که در دیدرسِ توست:
کاینگونه دلآسوده ز پروای فنایی!
بادا که، در این اوج نوردی، به سرانجام،
بر کنگره ی عرشِ خدا بال بسایی.

پانزدهم سپتامبر ۹۷ - بیدرکجا

۱ و ۲ - «طوقی» و «بَرّیا»، هر دو، برای کیوتربازان، از کیوتران برگزیده و دلخواه اند.